

توکافه نشسته بودم و داشتم کیک شکلاتی موردعلاقه ام رامی خوردم پرونده هانگام می کردم کافه خلوت و دنج بود فقط و من و یک نفر کنار میز من که آقای باشخصیت و مهمی به نظر می رسید و یک اکیب پسر روبروی میز من در آن کافه بودیم و مناسبانه این اکیب خیلی با صدای بلند می خندید و حرف می زدند که مرد کنار میزی من عصبی شد به سمت آنها برگشت و تذکر داد اما او نامعلوم بود دنبال در دسر می گردن به همین دلیل با آن مرد گل انداختن. دعاشون داشت بالامی گرفت که مجبور شدم بهشون تذکر بدم اما بی توجهی کردند به حرفم. توکی دیگه دختر بر و کنار همین مونده بودتو بیای تذکریدی. با این حرفش بقیه دوستاش زدن زیر خنده من هم که عصبی شده بودم به خاطر همین در گوش یکی از اونها گفتم کی هستم و رنگشون پرید و باترس و عذر خواهی کردن و از کافه رفتن بیرون آن مرد هم از من تشکر کرد و رفت روی میزش نشست و من هم برگشتم سرمیز و مشغول بررسی پرونده و خوردن کیکم شدم نگاه سنگین اون مرد روحس می کردم سرم رابال آوردم. چیزی شده چی نه نه راستیش می خوام بدونم چی دم گوش اون گفتم که فرار کردن. چیزی که لازم بود به قیافه و تیپت که نمی خوره پلیس باشی حدس میزنم که باکت شلوار که پوشیدی داستان باشی. آفرین درست حدس زدی حالا سرت به کار خودت باشه. مرده پاشد و او مدر و روبروی من نشست تعجب کرده بودم عجب رویی داره. خوشبخت من عمر اونال مجری اخبار تلویزیونی هستم. میگم چقدر قیافش آشناست نگوتو تلویزیون دیدمش به روی خودم نیوردم و گفتم. من هم خوشبخت من لیلامیان داستان کشور هستم. از اینکه با خانم موفقی مثل شما آشنا شدم خیلی خوشحالم. بعد از نیم ساعت گپ و گفت اون شب سپری شد و من به خونه اومدم سریع خوابیدم چون صبح زود باید می رفتم پیش دادستان کشور که برای پرونده جدیدی من خبر داده بود که برم پیشش. صبح شد و من در حال آماده شدن بودم و طبق معمول برای صبحانه یک فنجان قهوه و یک نون تست و مربا خوردم و اومدم بیرون. وقتی رسیدم در زدم و رفتم تو. سلام دادستان ارشد. سلام دخترم بیا بشین که می خوام به پرونده عجیب و سختی روبهت بدم می دونم که تو از پیش بر میایی. نشستم و دادستان شروع کرد به توضیح دادن پرونده. خب دخترم این یک پرونده قتل هستش که طبق تحقیقات مشخص شده که قاتل دنبال بعضی از آدم های خاصه و بعضی از اونهارو هم پیدا کرده و به قتل رسونده یکی از مقتول ها را آتش زده و یکی راهم خفه کرده و سر صحنه هریک از جنایاتش یه عروسک گذاشته که این نشونه برای ماهستش دخترم می خوام پیگیری پرونده روبه دست تو بسپارم و می دونم که از پس این پرونده بر میای و موفق میشی. سر بلندتون می کنم دادستان ارشد بعد از پرسیدن چند سوال جزئی از دادستان ارشد برگشتم اتاق خودم. این پرونده خیلی عجیب به نظر می رسد چون ماقاتلای پرونده های دیگه رو کمتر از یک ماه پیدا و دستگیر می کردیم و حتی خیلی سرنخ از خودشون به جامی گذاشتن اما این یکی خیلی ماهر هست و هیچ اثری در هیچ کجا از خودش به جا نگذاشته و در این پرونده خیلی باید احتیاط می کردم چون معلوم بود که قاتل خیلی حرفه ای و مرموزه و هر چه زودتر باید تحقیقاتم رو شروع می کردم. شب شده بود و چون دیر شده بود نمی تونستم دیگه غذا درست کنم تو خونه تصمیم گرفتم از محل کارم مستقیم به همون کافه همیشگی برم و بچی بخورم و پرونده رو بررسی بکنم رسیدم و رفتم داخل و سفارش دادم و چند دقیقه بعد سفارشمو آوردند. مشغول خوردن بودم که سایه یک نفر روی پرونده افتاد سرم رو آوردم بالا دیدم که بله همون عمر اونال هستش. سلام. سلام چطوری باز دیدمتون. درسته شما هم خیلی به اینجا میان؟ بله پس مکان مشترکی برای پاتوق داریم خندیدم ازم اجازه گرفت و روبروم نشست. جیه چراتو فکری؟ چیزی نیست. بگو شاید تونستم کمکت کنم. یک پرونده زیر دستم هستش که قاتلش خیلی زیرک و هیچ سرنخی ازش نداریم و هر روز داره آدمای زیادی می کشه مثل اب خوردن. اوچه بدحالا قراره چیکار کنی. نمی دونم فعلا قراره از فردا تحقیقات را شروع کنیم. خوبه اگه کاری از دست من بر میاد و نیازی به پخش خبری داشتی و فکرمی کنی که کمکت می کنه بهم بگو. باشه متشکرم عمر. چند روز بعد از اینکه تحقیقات شروع شد متوجه شدم اون مرد قاتل آدمای رامی کشه که قبلاً در تیمتیم خانه شماره ۲۴ سال ۱۳۱۲ کار می کردن اما چرا باید این کار رو بکنه معمولاً کسانی که اینطور جاها کار می کنن آدمای خوبی هستن. عجیبه. کلافه بودم چون اجازه خونه هام خیلی گرون شده بوده حقوق منم کفاف اجازه دادن رونمی داد و این ماجرا رو هم به عمر گفته بودم و چون با هم کمی صمیمی شده بودیم و با هم در مجازی در ارتباط بودیم به چندتا بنگاه سرزم و گفته بودم که یه خونه مناسب برای من پیدا کنه و همینطور هم شد. اما کمی عجیب بود چون مکانی که خونه در اونجا قرار داشت تو بالا شهر بود و حتی خود خانه هم لوکس بود اما اجازه اش پایین اوقت این جور فکرارون داشتم به خاطر همین قبول کردم و قرار داد و امضا کردم و یکی از دغدغه های من کم شده بود. روز بعد در حال پیگیری پرونده بودم که دادستان گفت باید برم اتاقش و ارداتاقش که شدم یک نفر دیگه هم در آنجا بود اما پیشش به من بود و من چهره اون رونمی دیدم و صدای آشنایی داشت کمی جلوتر رفتم. سلام دادستان ارشد. سلام دخترم بباشین ببینم پرونده روبه کجا رسوندی دختر. رفتم جلو عه این که عمره. تو اینجا چیکار می کنی. اومدم به پدرم سر بزدم. من نمی دونستم دادستان ارشد پدر شما هستش. دادستان: شما از قبل

همدیگرومی شناختین؟ بله پدرچندباری همدیگرو دیده بودیم. خب خوبه بیادخترم بشین و تعریف کن ببینم چی شد. رفتم جلو و نشستم روی مبل و نتایج تحقیقات را برای دادستان ارشد گفتم. می‌دونین این قاتل روی چه کسانی تمرکزداره دادستان؟ نه دخترم. روی کارکنان قبلی یتیم خانه شماره ۲۴ که سال ۱۳۱۲ در اونجا کار می‌کردند اما چون سال ۱۳۱۳ اونجا آتش گرفت و بعضی از بچه‌های آن جاجان باختن دیگه آنجا بازسازی نشد و تبدیل شد به یک مکان متروکه. دادستان ارشد: دخترم حتماً اونجا یک سری اتفاقاتی قبلاً افتاده این قاتل دنبال تلافیه دادستان ارشد این حرف‌زدوبه فکر فرورفت. چند روزی بود که دادستان ارشد بدون اینکه به کسی چیزی بگه می‌رفت و بعد از چند ساعت برمی‌گشت به محل کارش و کارهای مشکوکی می‌کرد اما خوب این به من مربوط نمی‌شد که کجا میره و چیکار می‌کنه. رابطه ام با عمر خیلی خوب شده بود و اونطور که معلوم بود جفتمون هم خیلی از همدیگه خوشمون می‌ومد و روزامون خیلی خوب می‌گذشت و در پرونده هم به من کمک می‌کرد. توی این روزای شلوغی که داشتم تفریح فقط چند ساعتی با عمر بیرون رفتن بود. عاشقش شده بودم نمی‌تونستم خودم موازش دور کنم اما عمر بعضی از شبایک دفعه غیبت می‌زد و وقتی هم می‌ومد خونه روی زمین وسط آشپزخونه به خواب میرفت و صبح که از خواب پامیشد طبق چیزی که به من می‌گفت یادش نمی‌ومد که شبش چطور گذشته. احتمال میدادیم که به خاطر کم خوابی باشه به همین دلیل زیاد پیگیر نشدیم بابت این حالش اما روز به روز این حالت عمر بیشتر تکرار میشد و تعداد قتل‌ها هم افزایش پیدا می‌کرد اما نمی‌تونستم اینهارو به هم ربط بدم حتی از ذهنم گذر نمی‌کرد که عمر پسر دادستان ارشد مرتکب چنین جنایاتی شده باشه. هر روز که می‌گذشت ما بیشتر عاشق همدیگه میشدیم طوری که تصمیم به ازدواج گرفتیم و حتی چیزی که این او را من فهمیده بودم این بود که خونه‌ای که من اجاره کرده بودم برای عمر بوده و گرنه کسی تو اون مکان با اجاره پایین به آدم خونه نمیده. روز بعد می‌خواستم برم پیش دادستان تا نتایج تحقیقات را بهش بگم که ناگهان سریع از اتاقش بیرون اومد و با عجله به سمت در خروجی رفت راستش من به عنوان دادستان کشور حتی به دادستان ارشد خودم هم شک کرده بودم و تصمیم گرفتم تعقیبش کنم و وقتی که دنبالش باماشین می‌رفتم رسیدیم به یک جای متروکه چیزی که دیدم باور نکردنی بود این مکان همان ساختمان یتیم خانه آتش گرفته شده بود. پس چرا به من که مسئول این پرونده‌ام چیزی نگفته؟ دادستان ارشد بانگرانی در حال بررسی ساختمان بود در همین حال بود که گوشیم زنگ خورد. سلام دادستان. سلام چیزی شده. بله دادستان من یک سری از عکس‌هایی از دوربین‌ها پیدا کردم که شاید به درمون بخوره. باشه الان میام. مجبور شدم برگردم به محل کارم گفتم که عکس‌ها رو بیارن ایا سلام دادستان. سلام بده ببینم عکس‌ها رو. بفرمایید. خدای من چقدر شبیه عمر بود اما در واقع چهرش معلوم نبود زیاد اما استایلش شبیه عمر بود قلبم خودشو محکم به قفسه‌ی سینم می‌کوبید. تصمیم گرفتم برای عمر هم یک به یادارم ببینم به کجا میره و چیکار می‌کنه. روز بعد در حال بررسی پرونده‌های دیگه بودم که گوشیم زنگ خورد. بله سلام دادستان مادر حال تعقیب عمر اونا هستن اونا اول بالباس رسمی از خونه در آمد و بعد از چند دقیقه رانندگی کنار خیابان پارک کرد و تقریباً یک ربع در ماشین خوابید خیلی عجیبه دادستان بعد از یک ربع از خواب بیدار شد و به یک حالت دیوانه و ارباب‌هایش را با لباس‌هایی که اسپرت بود که در پشت صندوق ماشین داشت عوض کرد و یک ماسک زد و به راه افتاد الان داریم تعقیبش میکنیم داره به سمت یه کارخونه متروکه میره. خشکم زده بود نمی‌خواستم باور کنم که عمر مردی که برای اولین بار باورش کرده بودم قاتل این روزا باشه عمر اونا لی که همه قبولش دارن که یک مجری اخباری نظیره. الو الو دادستان الو هستین. به خودم اومدم. بله بله هستم لطفاً به تعقیبش ادامه دهید و یک لوکیشن برای بفرستید تا من هم بیام. چشم دادستان ارسال می‌کنم. نمی‌دونم چه واکنشی باید نشون بدم و چه تصمیمی بگیرم چون هم دادستان بودم و مسئول این پرونده هم کسی که عاشق عمر شده بود و تصمیم گرفتم واقعاً سخت شده بود. اشکام از روی گونم جاری بود و فهمیدم اصلاً چه جور رانندگی کردم و به اون کارخونه متروکه لعنتی رسیدم. وقتی رسیدم همه در حال آماده باش بودند و منتظر دستور من. از در پشتی وارد کارخونه شدم داشتند با هم حرف می‌زدن. عمر هی با اون مرده که بسته بود به صندوق و دهنشوبا چسب بسته بود می‌گفت تو کودکی منو نابود کردی تو یتیم خانه رو با اون دوستای لعنتی آتیش زدید. و همینطور که حرف می‌زد بنزین راروی مرده خالی می‌کرد و با عصبانیت می‌خندید مجبور شدم صدای او را بشنوم و به سمتش برگردم. دادزدم عمر برگشت به سمت من منتظر بودم وقتی من می‌بینم اسلحه‌اش رو پایین بیاره و فنکش رو خاموش کنه اما وقتی من برگشتم با صدای بلند خندید و گفت عمر کیه دیگه خانم دادستان من دوعانم. دوعان و امر. چی داره میگه مزخرف میگه من می‌شناسمش اون پسر دادستان ارشد باورم نمیشه خدای من باشه دوعان اسلحتو بیار پایین و بیاباهم صحبت کنیم باهمه چی روحل کنیم. چی رومی‌خواهی حل کنیم تومی‌تونی کودکی منو برگردونی دوستامو که تو یتیم خونه سوختن رو برگردونی. من توی یتیم خونه خوشحال بودم اما این نامرد با دوستاش دوستای من را آتش زدن و تنها کسی که سالم موند از اون حادثه من بودم من به خاطر اینکه این حادثه برام خیلی سنگین بود دچار اختلال هویتی (دوهویتی) شدم. وقتی بچه بودم من رافرس تان آمریکایی یک روانشناس او را یه کاری کرد که

من برای مدت کودکی خودم رویادم بره و شخصیتم روتغییر دادن همون عمراونالی که میشناسی پسر دادستان ارشداونال. همون دادستان ارشدی که میگی منو فرستاد آمریکا تا همه چیو فراموش کنم امانی دوستن که من دچار اختلال هویتی شدم. رفتم تو فکر پس میگم چرا این چند روز دادستان ارشد رفتارهای مشکوک داشت پس چرا چیزی به من نگفت چرا؟ و همچنین برام مشخص شد که چرا سر صحنه ی قتل عروسک می گذاشت. اصلاً حال خوبی نداشتم دلم میخواست از ته دل گریه کنم اما چه کنم که دادستان نباید مسائل احساسی و شخصی رابه کارش دخالت بده هر چند که کار من از این حرفا گذشته بود. مجبور بودم با حرف مجبورش کنم که اسلحه شویباره پایین به همین خاطر گفتم. باشه دوعان باشه اسلحت رویار پایین بزار با هم وقانونی این آدما مجازات کنیم. با عصبانیت خندید و داد زد. چی روحل کنیم خانم لیلا دادستان؟ من تا این آدمی که البته این آخریشه رونکشم آروم نمیگیرم و اسلحه ها رو گرفت سمت من. تو هم سعی کن سمت نیای و گرنه به تو هم شلیک می کنم و اسلحه رو به سمت اون مرد گرفت میخواست ماشه رو فشار بده که داد زد. تو رو خدا سرجات و ایسامن دوست دارم پس من چی. خنده ای کرد و گفت با اون یکی شخصیت یعنی عمر حلش کن اونم حتماً عاشقته. صدای شکسته شدن قلبم رامی شنیدم میخواست شلیک کنه که من زودترین کارو کردم و شلیک. خدای من. به سمتش دویدم. عمر عمر تو رو خدا نفس بکش تو رو خدا عمر آروم باش یکی زنگ بزنه آمبولانس. عمر آروم باش همه چی درست میشه همه چی من بهت قول میدم عمر دوست دارم. صبح فردا رسید و دیدش عمر رو به بیمارستان منتقل کردند و دادستان ارشد رو هم به خاطر مخفی کردن برخی مسائل و اطلاعات بازداشت کردند و یک دیگرجایگزینش کردند. این دادستان جدید چون نمی دوست که من و عمر با هم رابطه داشتیم پرونده دادستان و تمام بازجوی هارابه من سپردا و لاش قبول نمی کردم اما منطقش این بود که چون من تحقیقات را شروع کردم خودم هم باید این پرونده هارابه سرانجام برسوم. وقت بازجویی از دادستان ارشد فرار رسید با حالی نه چندان خوب و ارداتاق شدم و روی صندلی نشستم. دادستان سرش را بین دودستش گرفته بود و بدون اینکه من چیزی بگم باز بغض شروع کرد به حرف زدن. خانم من باردار نمی شد و معالجات هم به نتیجه نرسیده بود امان عاشق زرم بودم و برای اینکه ناراحت نشه می گفتم بچه دوست ندارم و از این حرفا ما اون خیلی خوب منومی شناخت و می دوست که این حرفا؛ حرفای من نیست و برای اینکه اون ناراحت نشه این حرفا رومی زرم. به روز بعد از کلی صحبت با همدیگه تصمیم گرفتیم که از یتیم خانه یک نفر رابه فرزندی قبول کنیم اما طی اتفاقاتی متوجه شدیم که یتیم خانه آتش گرفته و فقط یک نفر از اونجا نجات یافته. حرفش رو قطع کردم با صدای لرزان از بغض گفتم یتیم خانه خودبه خود آتش نگرفته بود دادستان ارشد آنجا رابه آتش کشیده بودند. درسته دخترم وقتی ما این پسر که اسم اصلش دوعان و امراست پیدا کردیم و به فرزندی قبول کردیم حالش خیلی بد بود به خاطر حوادثی که اتفاق افتاده بود و دوستایی که در اون یتیم خانه از دست داده بود. تصمیم گرفتیم دوعان رابه دست پزشکان حاذق آمریکا بسپاریم تا گذشته دوعان را از ذهنش پاک کند بعد از چندین سال دوباره به ترکیه بازگشت دکتر آگوش زد کرده بودند که اگر مراعات نکنی ممکنه دچار اختلال هویتی بشه. اما فکرش نمی کردیم که این اتفاق بیفته که اون روز که توی اتاقم بهم گفتی که قاتل داره مسئولای قبلی یتیم خانه رو میکشه به دوعان شک کردم و شروع به تحقیق کردن متوجه شدم که همه اینها کار دوعان هستش و انتقام بچگیاش و دوستاش رامیگیره من چون پسرم بود نمی خواستم بهتون بگم چون می دونم مجازاتش چیه. می خواستم بفرستمش دوباره آمریکا تا معالجه بشه که همه چی بر ملا شد. طی این مدتی که دادستان ارشد در حال اعترافات بود من اشک از چشم هام جاری بود و هر چه بیشتر در مورد عمر باهمان دوعان می فهمیدم بیشتر قلبم به درد میومد اما چاره ای نبود من نمی تونستم مسائل احساسی رو با کارم قاطی کنم. گفتم: خب شما چرا از همون اول به من نگفتین این وضعیت رو نترسیدین از اینکه من رو بکشه نترسیدین که من تویکی از خونه های عمر زندگی می کنم. دادستان ارشد سرش را با تاسف تکان داد و سکوت کرد از اتاق او مدم بیرون دست و پایم می لرزید اما باید محکم پای پرونده می ایستادم. تقصیر خودم بود که برای اولین بار توی زندگی به یک مرد اعتماد کردم که اونم قاتل پرونده امراست. خبر از عمر رسید که بیمارستانه و حالش در حال بهبودیه و قرار شده به محض اینکه مرخص شد دادگاهش برگزار بشه. و در نهایت حکم اخر رسید و دادستان ارشد از شغلش اخراج شد و برای مدتی به زندان افتاد و عمر اونال هم برای معالجه ی بیماری اش به آمریکا منتقل شد و قرار شد بعد از بهبودی مجازات لازم را برای او در نظر بگیرند و در نهایت این پرونده ی قتل هم به دست من بسته شد اما با این تنها فرقی با سایر پرونده هادل شکسته و اعتماد از دست رفته ی من بود.

پایان

نویسنده: مرجان سلیمان نژاد